

در عظیم خلوتِ من ! در عظیم خلوتِ من / هیچ غیر از شکوهِ خلوت نیست (فریدون ایل بیگی)

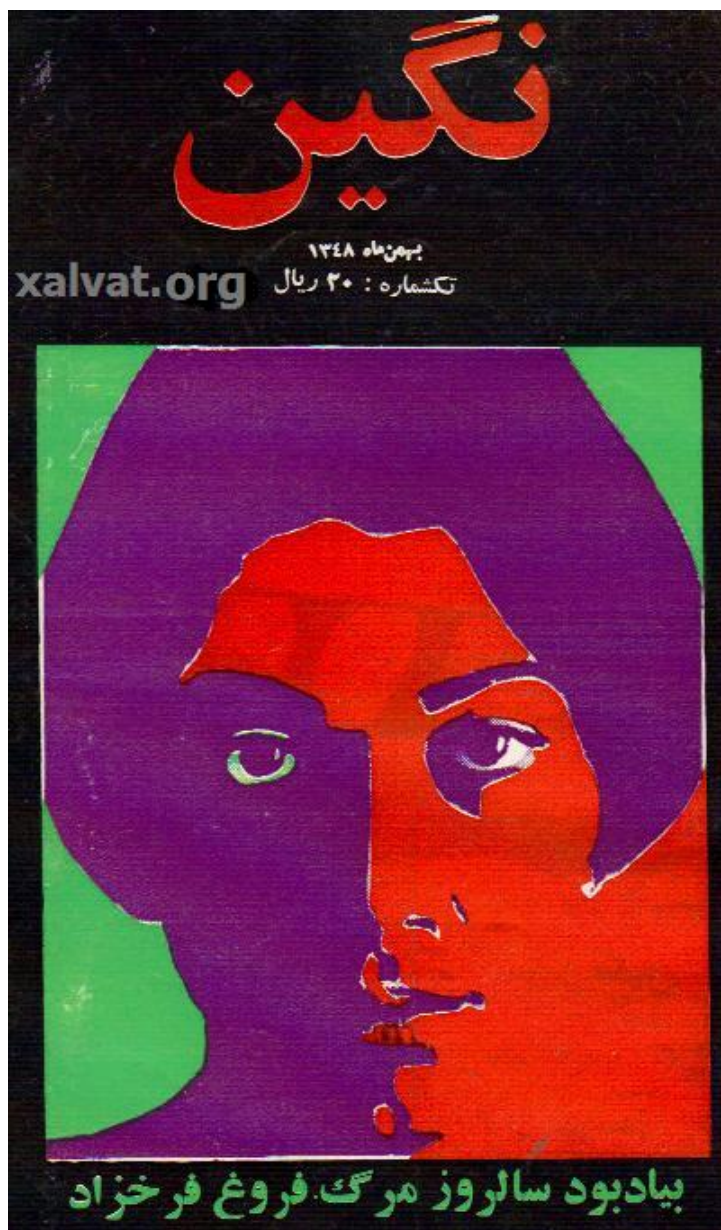
m.ilbeigi@yahoo.fr

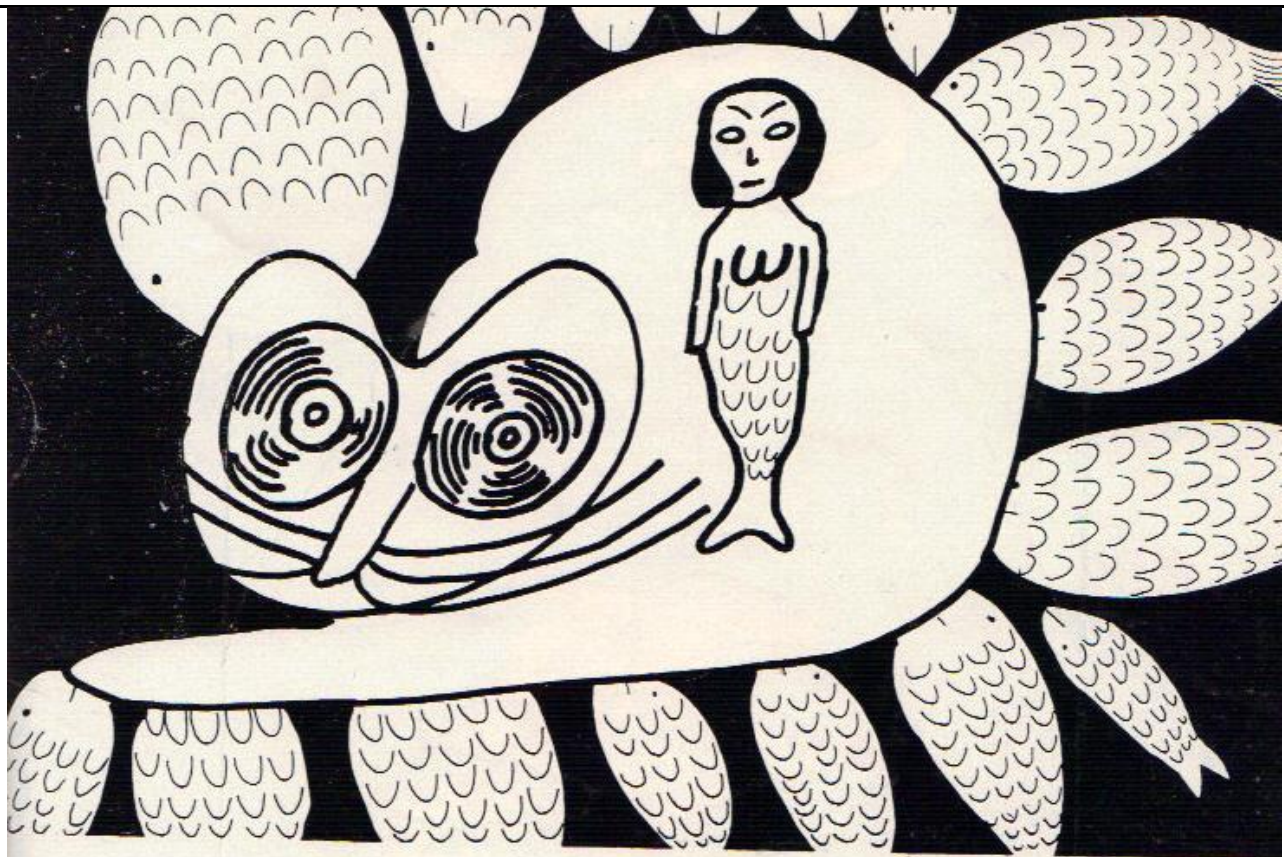
نشر دیگران



698

آندره ای پلاتونوف (برگردان : احمد میرعلائی) : فرو





طرح از پرویز شایور

salvat.com

در این شماره :

شماره ۵۷ - سال پنجم

بهمن ماه ۱۳۴۸

نگین

صاحب امتیاز و مدیر : دکتر محمود عنایت

طراحی و تنظیم صفحات از : فرشید مثالی

نشانی مجله : تهران خیابان بهلوی - کوی عدل - شماره ۵۲

آبونمان یکساله : ۲۴۰ ریال

برای خارجه باضافه مخارج پست

شماره های گذشته نگین را از
« خانه کتاب » مقابل دانشگاه تهیه فرمائید

از محمدعلی اسلامی ندوش

از : دکتر مهدی برهام

دکتر هوشنگ کاوسی

فرهاد شیبانی

از رحمت الله مقدم مراغه

از احمد فتوحی

از هانری شاریبر

ترجمه : احمد میرعلانی

فریدون رهنما

عبداللهی دست غیب

ترجمه کامبیز فرخی

احمد - احمدی

مترجم : دکتر محمدتقی غیبانی

-

ترجمه دکتر عباس زریاب خوبی

ادبیات در عصر فضا

عقب ماندگی در حالت چپ نمایی

حرف های ماقبل آخر

سفری در تاریکی

تکنولوژی و ارزشهای انسانی

به آفتاب سلامی دوباره خواهیم داد

پروانه

فرو

واقعیت گرایی فیلم

در برزخ حقیقت و بندار

شعر امروز افریقا

زندگی و مرگ پهلوانان

اندوه موروثی

تو زن هنرمندی هستی

ویل دورانت

فرو FRO

بدرش بخاطر سن زیاد کمتر مسافرت میکرد. او را در لیست لکوموتیو رانان ذخیره گذاشته بودند: موتورهای فرسوده یا تازه تعمیر شده، یا ترن‌های سبک محلی را میراند. يك سال پیش سبی کرده بودند او را در يك دارالجزیه بگذارند. پیرمرد هم بدون آنکه معنی کلمه را بفهمد قبول کرده بود. ولسی پس از چهار روز آزادی، روز پنجم به پست اطافک متصدی علائم رفته، روی پشته‌ای نزدیک خط اصلی نشسته وبدون حرکت تا شب آنجا مانده بود وبا چشمانی پر از اشک لکوموتیوها را نگرسته بود که ترن‌ها را بدنبال میکنند. از آن روز بعد هرروز به پشته میرفت تا لکوموتیوها را تماشا کند و در دنیائی از وهم وخیال زندگی میکرد؛ پس از غروب خسته بخانه باز میگشت مثل آنکه از یکی از سفرهای کوتاهش مراجعت کرده باشد. در آپارتمان دستپاش را می‌ست. بکرات آه میکشید، میگفت که در سرازیری نه هزارمین چوب ترمزش را انداخته بود، یا چیزی از این قبیل که آن روز اتفاق افتاده بود. آنوقت خجولانه از دخترش تقاضای اندکی وازلین میکرد تا روی کف دست چیش بمالد. (بگفته او سته سخت دستگاه تنظیم دستش را سائیده و آنرا خم کرده بود) شامش را میخورد، زیر لب سخنی میگفت، و بزودی بخواب خوش فرومیرفت. فردای آن روز لکوموتیوران بازنشسته به خط دائمی میرفت و روزش را طبق معمول به‌مشاهده میگذراند. با احساس همدردی مثبت واحساس اشتیاق به خشم‌آلوده اشک میریخت. اگر بنظر او لکوموتیوی عیبی داشت با بداندانه میشد فریادهای سرزنش می‌کشید واز آن نقطه که نشسته بود دستور صادر میکرد. « نگذار آب بریزد! شیر را بازکن، احق! شیربخار را بازکن! شنها را حرام نکن. تو يك سربالایی گیرمیکنی! چکارکاری میکنی، مثل دیوانه‌ها آنها را دور میریزی؟ شیر را بند، داری بخارها را حرام میکنی: فکر میکنی این چیه، لکوموتیو یا حمام بخار؟ » وقتی که يك ترن بد بهم پسته شده بود، یعنی واگن‌های سبک وزن جلو یا وسط ترن قراردادت (بدین طریق يك ترمز ناگهانی ممکن بود آنها را درهم بشکند). لکوموتیوران بیکار منت گره‌گرفته‌اش را بسوی گارد که روی آخرین واگن ایستاده بود تکان میداد. وهنگامی که لکوموتیو قدیمی خودش را که توسط بنجامین معاون پیشین‌اش رانده‌میشد

آندره‌ای پلاتونوف (۱۹۰۱ - ۱۸۹۹) نویسنده روسی در جنگهای داخلی جنگید؛ چندین نوبت برای ساختمان يك مرکز هیدروالکتريك کار کرد، مشاغل دیگرش در پرنانه‌های زه‌کشی اراضی باطلاقی، فلزکاری دريك تعمیرگاه راه‌آهن و خبرنگار جنگی نشریه ستاره‌سرخ درجنگ جهانی دوم بوده‌است. پلاتونوف نویسندگی را در سالهای بیست شروع کرد، عضو جمعیتی از نویسندگان جوان معتقد به انقلاب بود و برای این انجمن فعالیت کرد. تعداد زیادی داستان کوتاه، مقالات انتقادی، نمایشنامه، سناریو فیلم و يک‌رمان نوشت. اکثر آثار او منتشر شده است. اخیراً شهرت ومحبوبیت عظیمی در اتحاد جماهیر شوروی کسب کرده است که بیشتر بخاطر انتشار برگزیده‌داستانهای اودرسال ۱۹۶۶ است داستان فرو از این مجموعه انتخاب شده‌است.

م. ا

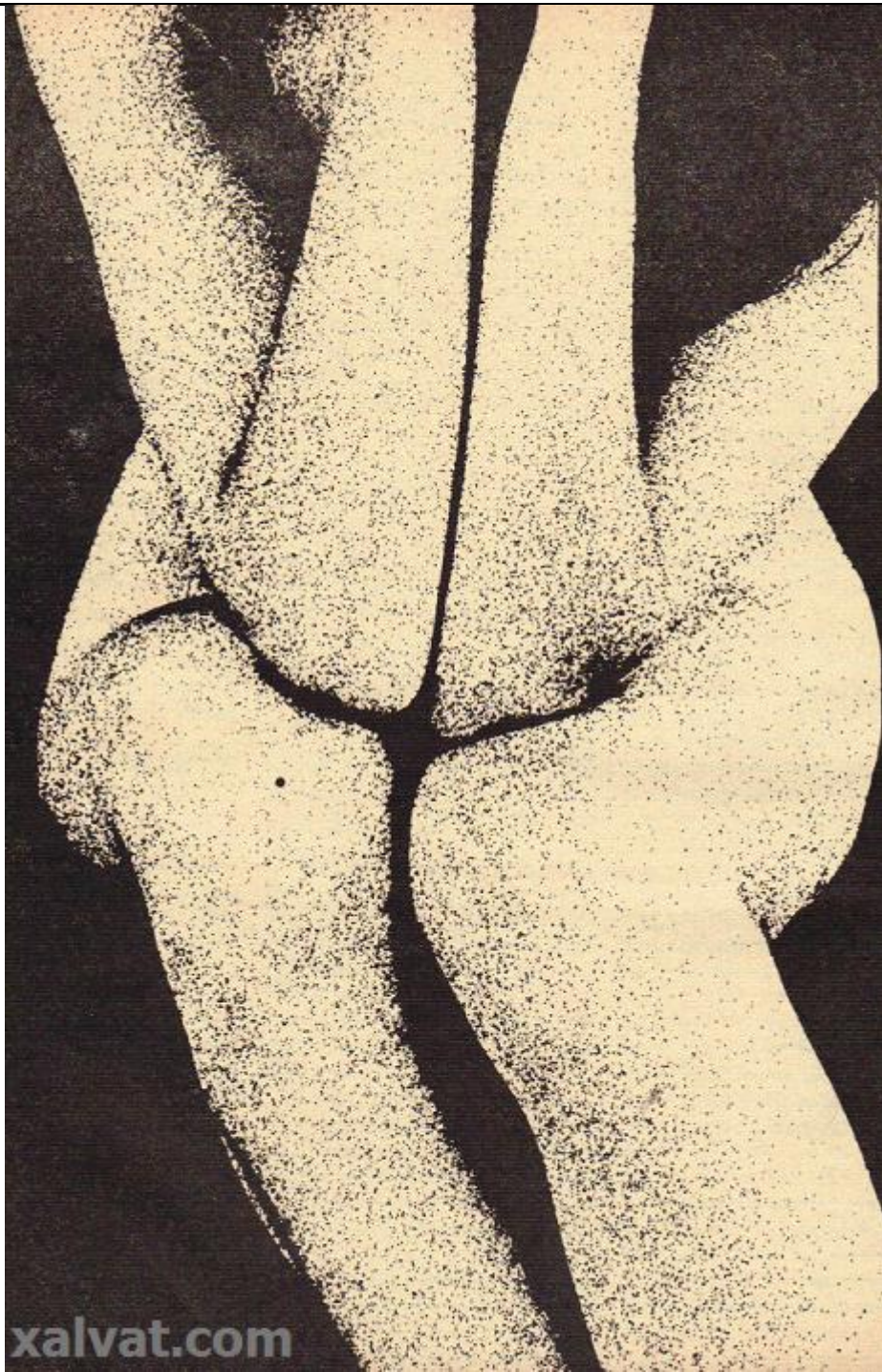
روشنی وسکوئی محاصره شده باشد؛ احساس کرد که دلش از سگی هوا، از امید بازگشت مردی که دوست میداشت ضعف می‌رود. چشمش به تصویرش در پنجره آرایشگاه افتاد. ظاهرش عادی بود. گیوش رو بالا شانه شده و بقلقه‌های کوچک تزیین شده بود (زعمی، در قرن نوزدهم، چنین آرایش گیوشی مدروز بوده است). با چشمان خاکستری به گودی نشسته با نوعی سماجت، با شاید مهربانی اجباری خیره می‌نگریست. به دوست داشتن مردی عادت کرده بود که اکنون رفته بود، میخواست او همیشه و مدام دوستش بدارد تا درون بدنش، درون روح گرفته عادی‌اش، وجود عزیز دیگری بطبد و رشد کند. با همه اینها خودش نمی‌توانست آنطور که میخواست دوست بدارد. باشکوه و وقفه‌ناپذیر؛ بعضی وقتها افسرده میشد و آنوقت از شدت غم می‌گریست که چرا قلبش برای دوست داشتن خستگی‌ناپذیر نبود. در آپارتمانی نو سه اتاقه زندگی میکرد. يك اتاق را پدرزن مرده‌اش اشغال کرده بود، او يك راننده لکوموتیو بود؛ در دو اتاق دیگر زن وهمسریش زندگی میکردند، همسری که هم‌اکنون عازم خاوردور شده بود تا ماشین الکتریکی مرموزی را سوار کرده و بحسرت بیندازد. فضای ذهن مرد را همیشه اسرارمآشینی مشغول میداشت؛ امیدوار بود که به‌کمک‌ماشین تمام جهان را برای رفاه وشادی سرعت تغییر دهد؛ یا چیزی ازاین قبیل که زشت دقیقاً نمی‌دانست.

مرد به سرزمین‌های دور رفته بود و زمانی دراز آنجا میماند، شاید برای همیشه. بیرون ایستگاه، درفضای باز، موتور ترن اکسپرس سوت وداع را کشید؛ مردمی که برای مشایعت آن آمده بودند ایستگاه را ترك کرده به زندگی روزمره‌شان بازگشتند؛ باربری جارو بدست‌ظاهر شد ومشغول تمیز کردن ایستگاه شد گوئی عرشه کشتی‌ای بشن نشسته را پاک میکرد. باربر به دیوای فرقه تنها خطاب کرد:

« برو کنار، هشهری! »

زن بطرف دیوار جنید، بکنار صندوق پست رفت وتاریخ جمع‌آوری نامه‌ها را خواند؛ صندوق زود بزود خالی میشد وانسان میتوانست هرروز نامه بنویسد. انگشش آهن صندوق را لمس کرد؛ سخت بود. هیچ نامه‌ای که حامل دلی بود در آن گم نمیشد. پست ایستگاه شهر تازه‌سازی قراردادت که وجودش را مدیون راه آهن بود، سایه‌های درختان بروی دیوارهای سفید خانه‌هایش تکان میخورد، خورشید شامگاه تاپستان طبیعت وخانه‌ها را با نوری زلال وغمناک روشن میکرد. گوئی همه‌چیز خائنی شفاف بود که در آن هوایی برای تنفس نبود. هنگامی که شب نزدیک شد همه‌چیز بوضوح تمام، بطرزی کورکننده و طبیعی‌پچشم میخورد؛ این سبب میشد که دنیا دروغین و خیالی بنظر رسد.

زن جوان ایستاد، این‌سورع‌جیب بشگفتش انداخته بود. دربیست ساله زندگی‌اش زمانی را بیاد نمی‌آورد که با چنین بوجی،



xalvat.com

می‌دید ، پیرمرد مسلماً عیبی در موتور پیدا میکرد - زمان خودش اینطور نبود - پیرانده گویزند میکرد که مواظب شاگرد بی‌دقتش باشد. از بنه مجبورش فریاد میزد : « بنجی ، بنجی ، تف به صورتش بینداز ! »

روزهای ابری يك چتر برمیداشت ، و تنها دخترش نهار او را به پشته می‌آورد . وقتی پدرش لاجر و گرسنه و دیوانه از خشم که نتیجه اشتیاق سرکوفته او بکار بود بخانه برمیگشت دانش برای او می‌سوخت ، خوشبختانه چند روز پیش ، هنگامی که لکوموتیوران کهن مثل همیشه از مقر فرماندهی‌اش درشت وناسزا تاز میکرد ، مسئول‌حزبی هم‌میرگانه رفیق‌یسکونوف (۱) به‌او نزدیک شد . زیر بازویش را گرفت و او را مداخل تعمیرگاه برد ، اینجا منشی ایستگاه نام او را دوباره وارد لیست لکوموتیورهای فعال نمود . لکوموتیوران از بدنه سرد يك موتور قرائنه بالا رفت ا کنار دیگ بخار نشست و خوابش برد . شادی زیاد خسته‌اش کرده بود . دیگ بخار را درآغوش گرفته بود ، گوئی این‌سینه تمام انسانهای کارگر بود که او را دوباره بخون پذیرفته بود .

هنگامی که دخترش پس از متابعت شوهر بخانه بازگشت پیرمرد گفت « فروسیا ! فروسیا ، از توی اجاق چیزی بده بجوم ، برای اینکه امشب ممکن است دنبالیم بفرستند يك لکوموتیو را برانم ... »

او انتظار دائمی يك اخطار را داشت تا بسافرت برود ، ولی بندرت او را احضار میکردند ، یکبار هر سه یا چهار روز ، و این وقتی بود که مسافرت‌سبکی برایش ترتیب میدادند ، یا کار کم‌درسر دیگری موجود بود . پدر فروسیا در حال نیمیخواست که با شکم خالی ، بدون آمادگی و دل‌مرده بسرکار برود ؛ بدین جهت همیشه مواظب سلامت جسمی و روحی و وضع حاضرش بود ، و خویش را یکی از اعضاء عالی‌رتبه رام‌آهن میدانست .

پیرمرد بعضی اوقات با وقار تمام خودش را « همشهری لکوموتیوران » خطاب میکرد . جواب این خطاب معمولاً سکوت معنی‌داری بود ، مثل آنکه داشت به کهن‌زدهائی در دور دست گوش میداد .

فروسیا ظرفی از اجاق بیرون آورد و به پدرش غذا داد . اشعه خورشید شامگاه‌سی تمام آبارتمان را پر کرد ، نور حتی بدرون بدن فروسیا نفوذ میکرد ، جایی که قلبش می‌سوخت و برای همیشه جریان خون و نیروی حیاتی او را می‌سوزاند . فروسیا به اطاق خودش رفت . روی میزش عکس بچگی شوهرش قرار داشت ؛ بزرگتر که شده بود هیچگاه عکس نگرفته بود ، چون خودش را مهم نمی‌دانست و صورتش را جالب نمی‌پنداشت . در عکس زرد شده پسر کوچکی ایستاده بود با سری بزرگی و کوندگانه ؛ پیراهن

کهنه وشلوار ارزان‌قیمتی پوشیده بود و پاره‌هنه بود ؛ پشت سرش درختان سحرآمیز روئیده بود و آن دورها يك چشمه و يك قفس دیده میشد .

پس‌بچه فکوران به جهان خیره شده بود ، گسه آنگاه اندکی از آن میدانست و متوجه زیبایی زندگی در پشت سرش در زمینه عکس نبود . زیبایی زندگی در وجود خود پسر بود که با صورت بزرگ ، زنده گرچه جھولتی ، ایستاده بود و بجای اسباب بازی ساق‌های ظلف بیست داشت و با پا‌های لخت مطمئن‌اش زمین را لمس میکرد .

اکنون دیگر شب شده بود ، چوپان قرارگاه گاوان شیره را برای شب از امشب به‌خانه آورده بود گاوان صدا میکردند و میخواستند استراحت کنند ، زنان خانه‌دار آنها را بدرون آغل می‌بردند ؛ روز دراز بدرون خنکی شب می‌خزید . فروسیا در گرگ و میش نشست ، عشق مردی که بسفر رفته بود و خاطرات او روحش را از شادی و آرامش می‌انباشت . بیرون پنجره کاجها سرفیگ کشیده بودند ، راست بسوی فضای شادان‌تری اشاره میکردند ؛ صداهای مهم چندپرنده ناشناس سرود آخرین‌را خواب‌آلوده میخواندند ؛ سیرسیرکها ، نگهبانان شب وازه‌های کوتاه و آرامش‌بخش خود را ادا میکردند تا بگویند که همه‌چیز امن وامان است و آنها خواب نیستند و به نگهبانی مشغولند .

پدرش از فروسیا پرسید آیا به باشگاه میرود ؛ برنامه را عوض کرده بودند که شامل نبرد گلها و يك برنامه خوشتره توسط دسته ارکستر نخیره بود .

فروسیا گفت « نه ، نمی‌روم - جای شوهرم خالی خواهد بود . »

لکوموتیوران گفت : « فدکا ؟ (۲) برمیگرد ؛ يك سال میگذرد ، و او اینجا خواهد بود . اگر میخواهی غصه بخوری غصه بخور ، کاریش نمیشود کرد ؛ آن روزها وقتی من برای يك یا دو روز بسافرت میرفتم مادرت ببتانی میکرد - او يك بورژوا بود ! »

« ولی من بورژوا نیستم و با این حال جای او پیشم خیلی خالیست ، نه‌شاید منم بورژوا هستم ... »

پدرش با خاطر‌آسوده گفت :

« ناراحت نباش ، تو چه بورژوائی هستی ! اینروزها دیگر بورژوا پیدا نمیشود . آنها سالها پیش ازبین رفتند ، انسان باید مدت درازی زندگی کند و یار بگیرد که جطور يك بورژوا باشد ، آه که آنان چه زنان خوبی بودند ! »

« بابا ، برو باطاعت ، شامت را زود درست میکنم ، ولی حالا میخواهم تنها باشم... پدر موافقت کرد . « وقت شام شده ! »

اگر معطل کنم ممکن است مامور ایستگاه بیاید . شاید بکنتر مریض شده باشد ، مست کرده باشد یا دعوی خانوادگی داشته باشد - کی میدونه

چه اتفاق خواهد افتاد . آنوقت من باید سرکار باشم : وسائل تقابله نباید متوقف شوند ... آه همین الان فدکای تو با ترن سریع‌السیر به‌پیش میرود - برای او همه چراغها سبز است ، راه تا چهل کیلومتر باز است ، راننده به روبرو نگاه میکند ، موتورش چراغ برق دارد - همه‌چیز درست است ! »

پیرمرد نس وفس میکرد ، سنگین راه میرفت و پرگوئی میکرد ؛ دلش میخواست در مواقعی که قلب و روحش کاملاً مستغرق در موتور بود با دخترش یا با کس دیگر باشد . دخترش آمرانه گفت « بابا برو شامت را بخور ! » میخواست به‌آواز سیرسیرکها گوش بدهد ، میخواست به کاجهای بیرون پنجره نگاه کند و به شوهرش فکر کند .

پدرش با صدای آهسته‌ای گفت ، « خوب ، عقل از سرش بریده ! » و اطاق را ترک کرد .

فروسیا شام را بیرون گذاشت و بیرون رفت . محیط باشگاه خیلی شاد بود . موسیقی نواخته میشد و آواز مستعجبی و نسته کسر ارکستر نخیره شنیده میشد که میخواندند : « اوه ، درخت کاج ، چه کاجی ! چه میوه‌های قشنگی بران آویخته ! » « تو - تو - تو - تو گشتی بخار میره - رو - رو - رو - رو هوا بیسا میره ! پر - پر - پر یخ شکن میره . خم شو ، راست شو » « تو - تو - تو - تو - رو - رو - رو - رو ... » « ما محصولات میخواهیم ، ما معلومات میخواهیم : تولید منظور ماست ! »

مردم توی باشگاه نمایندگان را دنبال میکردند ، با کمروزی زمره میکردند و برای خوشی رنج می‌بردند .

فروسیا از باشگاه گذشت ؛ دورتر دیگر خانه‌ای نبود ، و در دوطرف راه اصلی تاسیسات دفاعی قرار داشت . آن دورها از طرف شرق ترن میآمد ؛ موتور با حداکثر سرعت کار میکرد ، چون طوفانی فواصل را درمی‌نوردید ، چراغهای درختان جلوی آن تاریکی را می‌شکافت . این ترن جایی از کنار ترن سریع‌السیر خاور دور گذشته بود ؛ این واگنها آن‌ترن را پس از آنکه فروسیا از مرد محبوبش وداع کرده بود دیده بودند ؛ و اکنون ، شیفته به این ترن سریع که شوهرش را پس از او دیده بود نگاه میکرد . به ایستگاه برگشت وقتی رسید ترن توقفش را تمام کرده و حرکت کرده بود . آخرین واگن در تاریکی ناپدید شد ، بی‌توجه به تمام مردمی که دیده بود و گذشته بود . روی سکو و داخل عمارت ایستگاه فروسیا هیچ آدم ناشناس یا تازه‌ای ندید ؛ از ترن هیچ مسافری پیاده نشده بود . هیچ‌کس نبود که بتواند از او چیزی راجع به ترن سریع‌السیر و شوهرش

(1) Piskunov

(2) Fedka

پیرسد . شاید کسی او را دیده بود و چیزی میدانت !

در داخل ایستگاه فقط دو تا پیرزن به انتظار ترن محلی نیمه شب نسته بودند ؛ و جاروکش دهائی هم بود که اشغالها را از زیربای او جارو میکرد . آنها همیشه وقتی کسی میخواهد بایستد و فکر کند زیربایش را جارو میکنند ، کسی نیست که آنها دوست داشته باشند .

فروسیا چند قدم از دهائی جاروکش فاصله گرفت ، ولی باز او را دید که نزدیک میشد . از او پرسید : « چیزی راجع به اکسیرس شماره دونهیدانی - آیا درست پیش میرود ؟ امروز بعد از ظهر حرکت کرد ... آیا هیچ خبری از آن به ایستگاه نرسیده ؟ »

جاروکش غرغزکنان گفت : « وقت آمدن به سکو وقتی است که ترن هست ، و حالا هیچ ترنی قرار نیست بیاید - برو توی ایستگاه همدسری ... همیشه آنهائی مختلف اینجا میآیند - بهتر نیست بروند خانه ، روی تختشان دراز بکنند و روزنامه بخوانند . ولی نه ، مجبورند بیایند اینجا و اشغال روی زمین بیندازند ... »

فروسیا در طول خط برای افتاد ، از اطلاق راهما گذشت ، و از ایستگاه دور شد . به يك انبار ترنهای باری رسید و دستگاههای نغال سنگ ریز و خاکستر جمع کن و صفحه های چرخان را دید . انبار را چراغهای مرتفع بنا نور خیره کننده روشن کرده بود ، و بر فراز آن ایرهائی از دود و بخار معلق بود . بعضی از لکوموتیوها مقدار بخار را با نیروی زیاد می افزودند تا برای سفر بعدی آماده شوند و برخی بخار را خالی میکردند تا موتور برای شستن سرد شود .

چهار زن از پشت سر به فروسیا رسیدند ، بیلهای آهنی دست داشتند و پشت سرشان مردی که سرکارگر یا فرمانده واحد نبود می آمد .

از فروسیا پرسید « کی را اینجا گم کرده ای ، خوشگله ؟ چیزی که گم شد پیدا نمیشود ، کسی که رفت برنمیگردد ... با ما بیا و به حمل و نقل کمک کن ! » فروسیا پیشنهاد او را پذیرفت .

« يك بیل بمن بدهید . » « اینها ، بیل مرا بگیر . » بیل را بدست او داد و به بقیه زنها گفت « زنها ! بروید سرگودال سومی ، من خدمت اولی میروم ... »

فروسیا را به يك خاکستر پاک کن برد که لکوموتیوها در آنجا کوره هایشان را پاک میکردند و خودش رفت . دو زن دیگر در گودال کار میکردند ، و خاکسترهای داغ را بیرون میریختند . فروسیا به آنان پیوست و شروع به کار کرد :

از اینکه دوستان ناشناسی در کنارش بودند خوشنود بود . بوی سوختگی و گاز نفس کشیدن را مشکل میکرد ، بالا ریختن خاکستر در آن گودال تنگ و گرم کاری خسته کننده و ناهنجار بود . با این همه فروسیا احساس بهتری کرد ، اینجا بهتر بود ، او با زنان همزیستی میکرد ، دوستانش ، و میتوانست شب باتکوه آزاد را ببیند که ستاردها و چراغ برقیها روشنش کرده بود . عشق به آرامی در قلبش خوابیده بود ؛ ترن سریع السیر خیلی دور شده بود ؛ روی نیبکت بالائی يك واگن ناراحت ، محدود به سبیره ، دلدارش خفته بود ، بگذار بخوابد ، بگذار غم چیزی نداشته باشد ! بگذار راننده جلو بنگرد و مطمئن شود که امکان تصادفی نیست !

بزودی فروسیا و دیگر زنان از توی گودال بیرون آمدند . اکنون می بایست خاکستر - هائی را که بیرون ریخته بودند بار يك واگن مسلح کنند . همانطور که خاکستر سوزان را از بدنه واگن بالا میریختند ، زنان بیکدیگر نگاه میکردند و گامگاه اختلاطی میکردند و این برایشان مثل خستگی در کردن و نفس تازه کردن بود .

دوست جدید فروسیا سی ساله بود . بعثت نامعالمی می لرزید و پشت سرهم لباس فقیرانه اش را مرتب میکرد - شاید از کاری که بعهده گرفته بود پشیمان بود . امروز پس از چهار روز باز داشت که معلول گزارشهای کینه جو یانه نبود آزاد شده بود . شوهرش بعنوان شبها کار میکرد : تمام شب تفنگ بست گرد شرکت تعاونی میگشت و ماهیانه هشت روبل دریافت میکرد . مدتی که زن در زندان بود شبها غمزده بود و برای آزادی او پیش مامورین میرفت . ولی زن پیش از بازداشتش با مرد دیگری زندگی میکرد که بی توجه تمام اسرار قلبی اش را برای او میگفت (احتمالا چون تمام گفتنیها را گفته بود ، یا غرس برش داشته بود) داستان کلاه برداری اش را برای او گفت ، بعدها ، ظاهراً ، اسیر ترس شده و خواسته بود از شر زن راحت شود ، تا شاعدی نداشته باشد . ولی اکنون او خودش دستگیر شده بود - حالا بگذار او رنج بکشد - وزن میرفت که با شوهرش با آزادی زندگی کند . کار وجود داشت ، میشد نان خرید ، و دوتائی میتوانستند دوبه تکه لباسی بخرند .

فروسیا گفت که او هم غمی دارد : شوهرش به دور دستها سفر کرده است .

دوست کارگر فروسیا برای تسلی او گفت : « سفر رفته - نمرده که - برمیرود ! ولی من توی زندان آنقدر دلم شور میزد و ناراحت بودم . این دفعه اول بود ، به آن عادت نداشتم - اگر دفعه اول نبود به اندازه يك تف هم اهمیت نمیدادم . ولی من همیشه

چنان بره مصوم می بودم که مامورین دستشان بمن نرسیده بود ... بیرون آمدم ، بخانه رفتم ، شوهرم از دیدنم خوشحال شد ، گرمه کرد ، ولی میترسید بمن دست بزند ، فکر میکردم من يك جانی هستم - يك شخص مهم . اما من فرقی نکرده بودم ، خودم را نگرفتم ... و شب که شد او مجبور بود که سرپوشش برگردد ، هر دو غمگین بودیم . تفنگش را برداشت و گفت :

« راه بیفت ، من به يك آب میوه مهیا می کنم - دوازده كویك دارم ، برای يك لیوان کافی است ، هر کدام نصف لیوان میخوریم . » ولی من لباسهای کثیف و پاره بود و لباس دیگری نداشتم که عوض کنم . به او گفتم تنها به کافه بروم ، دلیل ندارد که آب میوه بخورم . وقتی کمی پول جمع کردیم و غم و غصه زندان از خاطر رفت با هم به کافه سر میزنیم و يك بطری تمام آب میوه سر می کنیم ... این حرف را به او زدم و خودم غالم راه آهن شدم تا کار کنم . فکر کردم شاید جانی زیر سازی می کنند یا ریلها را عوض می کنند یا کارهائی از این قبیل . گرچه شب است ولی همیشه کار پیدا میشود . فکر کردم با مردم خواهم بود . با آنها درد دل میکنم و آرام خواهم شد . و فکرم درست بود ، من الان با تویز حرف میزنم مثل آنکه با خواهر خودم حرف میزنم ... حالا بیا واگن را تمام کنیم ، توی دفتر بما پول میدهند ، صبح که شد میروم و نان میخرم ... فروسیا ! « خطایش با زنی بود که توی گودال کار میکرد و همنام فروسیا بود « چیز دیگری آنجا مانده ؟ »

فروسیای آن باین جواب داد : « نوچ ، دیگر چیزی نمونه ، فقط خرده ریزها هست ... » زن شبهای تفنگدار آمرانه گفت : « بیا بالا ، بیا اینها را با سرعت تمام کنیم و بیولمان را بگیریم ... » سرکارگر پیدایش شد .

« خوب ، زنها در چه حاله ؟ گودال را تمام کردین ؟ آها ! خوب ، برین تودفتر ، من الان میام . وقتی پولتان را گرفتین - آنوقت می بینیم . بعضیتون میرین باشگاه برقمین ، بعضیتون میرین خونه بچه درس کنین ! خیلی کارا دارین بکنین ! »

توی دفتر زنها اسم هایشان را امضا کردند : افروسینیا اوستافیوا (۳) ناتالیا - بوکوا (۴) و سه حرف شیه « اوا » با يك داس و چکش در آخرش بجای اسم فامیل افروسینیا مثل آنکه از باقیمانده دوره بیسوادی رنج می برد . بهر کدامشان سه روبل و بیست كویك پرداخت شد و هر کدام راه خانه خویش گرفتند . فروسیا اوستافیوا و زن شبها ، ناتالیا ، باهم

رفتند - فروسیا دوستش را بخانه برد ناخودش را بشوید و سرش را شانه بزند .

پدرش توی آشپزخانه روی يك صندوق خوابیده بود . همه لباسهایش تنش بود حتی كت ضخیم زمستانی اش و کپاش که علامت مخصوص روی آن بود : زندگیش در انتظار يك احضار ناگهانی خلاصه شده بود ، انتظار تصادف بزرگی را داشت و میخواست اولین کسی باشد که بمحل حادثه برسد .

زنها به آهستگی آنچه که میخواستند کردند ، بینی هایشان را پودر زدند ، آرام خندیدند و بیرون رفتند . دیروقت بود ، شاید اکنون در باشگاه مردم میرقصیدند و جنگ گلها آغاز شده بود . در همان حال که شوهر فروسیا خوابیده بود ، دور دستها توی يك کوبه ، و درقلیش احساسی نمیکرد ، نه او را بیاد میآورد و نه دوستش میداشت ، زن احساس میکرد که در تمامی جهان تنهای تنهاست ، از شادی و عوس آراه شده است ، و اکنون میخواست کمی برقصد ، به موسیقی گوش بدهد و دستش را در دست دیگر مردم بگذارد . صبح وقتی شوهرش تنها بیدار شد واو را بیاد آورد ، شاید فروسیا هم به نوید خود بغضش بترکد .

دو زن تمام راه باشگاه را دویدند ، ترن محلی رد شد ، خیلی دیر نبود ، نیمه شب بود . دسته ارکستر جاز آماتور در باشگاه میزد . فروسیا اوستافیووا هنوز نرسیده دعوت شد که والس **Rio-Rita** را با يك شاگرد لکوموتیوربان برقصد .

فروسیا با شادی و آرامش به جرگه رقص بیوست ؛ عاشق موسیقی بود ، بنظرش میرسید که در موسیقی غم و شادی بطور غیرقابل تفکیکی به هم میآمیزد ، همچنان که در زندگی واقعی ، همچنان که در روح خود او . وقتی میرقصید وجود خویش را بندرت بخاطر میآورد ، او درحالت شبه جادویی اعجاب بود ، و جسم او بدون تفلح حرکت لازم را پیدا میکرد ، موسیقی خون او را گرم کرده بود .

در حالیکه نفس نفس میزد از شریک رقصاش به نرمی پرسید « جنگ گلها تمام شده؟ »
« کمی پیش تمام شد . چرا دیر آمدید ؟ »
شاگرد لکوموتیوربان این سؤال را طسوری کرد مثل آنکه سالها فروسیا را دوست داشته و میخواست است .

« آه ! چه بد شد »
« از اینجا خوشتان میآید ؟ »
فروسیا جواب داد « بله ، البته خوشم میآید ، معرکه است ! »
ناتالیا بویکا نمی توانست برقصد ، کنار دیوار سالن رقص ایستاده بود و کلاه دوستش را بدست گرفته بود .

در فاصله بین دورقص وقتی نوازندگان استراحت میکردند ، فروسیا و ناتالیا لیموناد

نوشیدند - دوتائی دوبطری را خالی کردند ، ناتالیا فقط یکبار پیش ازاین به این باشگاه آمده بود ، آنهم مدت زمانی پیش ، تالار تمیز و مزین را با آرامش خفیفی و روانداز میکرد .

بهنجوا گفت « فروس ، بین بگو ؟ با سوسیالیسم همه اطقها مثل این میشوید یا نه؟ »
« چه فکر میکنی ؟ البته که میشود ! شاید کمی هم بهتر ازاین شود . »
ناتالیا بویکا با موافقت گفت « اینکه خیلی خوبه ! »

وقتی نوازندگان دوباره نواختند فروسیا رقصید . این بار سرسوزن بان او را برقص دعوت کرد . ارکستر فوکس تروت « مای بیسی » را می- نواخت ، سوزن بان او را بخود فترد ، وسیع کرد گردنش را به گیسوان او بچسباند ، ولی این نوازش در برده فروسیا را به هیچان نیاورد - او مردی را دوست میداشت که در سرزمین های دور بود و اندام بیچاره او منقبض و جواب ندهنده بود .

وسط رقص حرف رقص در گوش او گفت :

« خوب ، اسم شما چیه ؟ قیافه تان آشناست ، الان یادم رفته دختر کی هستین . »
فروسیا جواب داد « فرو ! »
« فرو ؟ روسی نیستین ؟ »
« نه ، البته نیستم ! »
سوزن بان روی این گفته تامل کرد .
« ولی چرا که نه ؟ پدرتان روسی است ! اوستافیوف ! »
فروسیا بهنجوا گفت « اهمیتی ندارد ، اسم من فروست ! »

در سکوت رقصیدند . مردم کنار دیوارها به تماشا ایستاده بودند . تنها سه زوج می- رقصیدند - بقیه خجالتی بودند یا نمیتوانستند برقصند . فروسیا سرش را بیشتر بیسته سوزن بان چسباند . وقتی مرد بزیر نگرست موهای وز کرده او را دید که بشیوه ای کهنه آراسته شده بود ، و اطمینان آرام زن به او احساسی شیرین و دلپذیر داد . مغرور بود که با او دیده می شد ، حتی بفکر حيله ای افتاد تا بعد گیسوان او را نوازش کند ، ولی از ترس حرف مردم جلوی این تمایل را گرفت . ازاین گذشته نامزدش در میان جمعیت بود و احتمالاً او را بخاطر این صمیمیت با فرو کتک میزد . بدین خاطر ، سوزن بان برای حفظ ظاهر اندکی از هم رقصاش فاصله گرفت . ولی زن یکبار دیگر سرش را روی سینه او ، روی کراواتش ، گذاشت و زیر فشار سراوات بیکسو لغزیده ، از میان شکاف پیراهن گوشت عریان سینه اش آشکار شد . ترسیده و ناراحت ، سوزن بان به رقص ادامه داد و منتظر پایان آهنگ شد . ولی موسیقی ادامه داشت و برهیجان و وحشت او می افزود ، و زن جوان نمیخواست او را رها کند .

احساس کرد که قطرات رطوبت روی پوست تنش جریان دارد و سینه عریانش را زیر کسراوات قلقلک می دهد ، همانجا که موهای مردانه اش روئیده بود .

سوزن بان با دلواپسی پرسید « گریه میکنی ؟ »
فرو به آرامی گفت « يك کمی . مرا بطرف دربیر ، من دیگر نمی رقصم . »
درحال رقص ، هم رقص اش ، فروسیا را بطرف در برد ، و او بیدرنگ بداخل راهرو رفت ، که تنها معدودی آدم بودند ، در آنجا حالش بهتر شد .

ناتالیا کلاه دوستش را آورد ، فروسیا به خانه رفت ، و ناتالیا عازم انبار شرکت تعاونی که شوهرش نگهبان آن بود گشت . نزدیک این انبار ، حیاطی پراز مصالح ساختمانی بود که زنی زیبا نگهبان آن بود . ناتالیا میخواست مطمئن شود که شوهرش احساس عشق و محبتی نسبت به این زن پیدا نکند .

صبح روز بعد فروسیا تلگرافی از سیبری ، از ایستگاهی آنسوی کوههای اورال دریافت کرد . شوهرش نوشته بود - « فرو عزیز ، دوست دارم و بخوابت می بینم . »

پدرش درخانه نبود . به تعمیرگاه رفته بود تا در گوته قرمز بشیند و اختلاط کند ، آژیر را بخواند ، بفهمد که شب پیش چگونه گذشته و با دوستی سری به بار ایستگاه زده ، گیلای آبخو بنوشد و راجع به مسائل مشترک انسانی گپ بزند .

فروسیا دندانهایش را تمیز نکرد ؟ بندرت خودش را می شست ، چند قطره آبی بندورنش پاشید . اینروزها بظاهر خویش توجه چندانی نداشت . هر لحظه ای را که بکاری غیر از احساس عشق می گذراند از دست رفته می دانست و توجیبی که يك زن باید برای جسمش داشته باشد اکنون جایی درخاطر او نداشت . از بالای سقف اتاق فروسیا ، در طبقه دوم ، نغمه های مکرر و کوتاه يك سازدهنی می آمد ، متوقف میشد و بساز از سر گرفته میشد . امروز صبح وقتی فروسیا از بستر برخاسته بود هوا هنوز تاریک بود . دوباره بخواب رفت ، و آنوقت بود که این نغمه ساده را از بالا شنید ، بیاد آواز دختر کارگری در مزارع افتاد که تمام نیرویش صرف کار میشد و نفسی برای آواز خواندن در او نمانده بود . آن بالا پسر کوچکی زندگی میکرد که فرزند یکی از سافکاران تعمیرگاه بود . پدرش احتمالاً سرکار رفته بود و مادرش رخت می شست و او خیلی خیلی حوصله اش سرفرفته بود . بدون خوردن چیزی فروسیا بسرکلاس رفت - دوره ارتباطات و علامه راه آهن را می دید .

افروسیا اوستافیووا چهار روز سرکلاس رفته بود . دوستهای دخترش دلشان بر برای او بقیه در صفحه ۴۸

تنگ شده بود ولی او رغبت چندانی بر رفتن نداشت. در مدرسه معلما ملاحظه فروسیا را میکردند بخاطر قابلیت او، و فهم کاملی که برای موضوعات فنی داشت. ولی خود او بدرستی نمیدانست که این استعداد را از کجا آورده. از خیلی لحاظ زندگی او انعکاسی از زندگی شوهرش بود؛ او دو مدرسه فنی را تمام کرده و کار ماشین‌ها را بهمان زودی که کار بدن خودش را احساس میکرد درمییافت. در اول کار فروسیا محصل ضعیفی بود. دانش پی حلقه‌های بویین، مدار دستگاه‌مخابرات، خسازن، و اندازه‌گیری مقاومت سیمهای آهنی نمیرفت. ولی بیکبار لپهای شوهرش این کلمات را ادا کرده بود با تخیل روشن‌اش حرکت زنده را حتی در تاریکی به او نشان داده بود، ماشین‌های معمولی را که برای او مرده و گیج‌کننده بودند و کیفیت مرموز محاسبه دقیق را که شیفته حیات زندگی ماشینی، بود. برای شوهر فروسیا شدت یک جریان الکتریکی همانقدر قابل لمس بود که اشتیاق فردی خودش. هر چیزی که بدستهای او میخورد یا هر فکری که بغزش خطوط میکروه با زندگی آمیخته میشد، و از این راه بینشی حقیقی بر نیروی فعاله هر نوع ماشینی پیدا کرد، و مستقیماً مقاومتی را که بدنه فلزی ماشین سورانه تحمل میکرد احساس می‌نمود. از آن وقت برای فروسیا بویین‌ها، پله‌های وستن (ه) کلیدها، شمع‌های نیرو اشیاء مقدسی شده بودند، گوئی اینها بخودی خود اعضاء زنده مردی بودند که او دوست میداشت، شروع کرد آنها را دوست بدارد، و آن را در مز و قلبش نوازش نماید. هنگامی که مشکلی بروز میکرد وقتی فروسیا بخانه میرسید سرافکاران می‌گفت: «فیدور، اینجا یک میکروفاراد هست، و یک جریان مغشوش، من حوصله‌ام سرفته!» اما فیدور پس از گذراندن یک‌روز جدائی زشر را در آغوش میکشید و خودش تبدیل به یک میکروفاراد و یک جریان مغشوش می‌شد. فروسیا تقریباً با چشمهای خودش می‌دید آنچه را که قبلاً آرزو کرده بود بفهمد و تفهیمیده بود. چون اینها اشیائی بودند بسادگی، حلیمه بودند و جذابیت چمن‌های بسیار رنگ داشت. شب‌هنگام فروسیا اغلب غم میخورد که چرا او تنها یک زن است و قادر نیست خودش یک میکروفاراد، یک ماشین بخار یا برق را احساس کند آنطور که شوهرش می‌توانست. و با ملائمت انگشتش را روی پشت داغ او میکشید. او خواب بود و بیدار نمیشد. به دلالتی او همیشه داغ بود، عجیب بود، می‌توانست در سر وصدا بخوابد، توجهی به آنچه که میخورد نداشت، غذای خوب یا غذای بد، هیچوقت مریض نمیشد! دوست داشت پولش را صرف چیزهای کوچک کند، در نظر داشت به جنوب چین برود و سرباز شود...

اکنون اوستا فیدورا با خاطر پریشان سر کلاهما می‌نشت، افکارش مشتت بود و از آنچه گفته میشد هیچکدام را یاد نمیکرفت. با افسردگی از روی نخته سیاه منبر منحنی تداوم جریان‌ها را کی می‌کند و غمزه به معلم گوش میداد که درباره تاثیر اشباع آهن در تهیه امواج تداخلی بحث میکرد. فیدور آنجا نبود، و حالا ارتباطات و علائم جنگی بدل او نمیزد، الکتریسته برای او بیگانه شده بود. بویین‌ها، میکروفارادها، پله‌های وستن، سیمهای آهنی در قلب او خستکیده و بیرنگ شده بود، و هیچ اطلاعی از امواج تداخلی جریان نداشت، در خاطر او آهنگ کوچک و یکنواخت سازدهنی بچه هنوز صدا میکرد: «مادر رختها را میشوید، پدر سرکار رفته، برای مسدود طولانی بر نخواهد گشت - من حوصله‌ام سرفته، تنها هستم و حوصله‌ام خیلی سرفته.» فروسیا رشته درس از کفش رفته بود و مشغول نوشتن افکارش در یک کتابچه بود: «من احق هستم، من دختر فقیری هستم، فدیا، زود برگرد و من همه چیز را راجع به ارتباطات و علائم یاد خواهم گرفت، در غیر اینصورت من می‌میرم، آنوقت میتوانی مرا بچاک بسیاری و به چین بروی.» درخانه پدرش لباس پوشیده نشسته بود، کفش بیا و کلاه بپوش. فکر میکرد که امروز حتماً او را به یک مسافرت میفرستند. از دخترش پرسید: «این توهنتی؟» هر وقت کسی به آپارتمان می‌آمد خوشحال میشد، به صدای پاها روی پله‌ها گوش میداد، مثل اینکه همیشه در انتظار یک مهمان ناخوانده بود، کسی که برای او خوشحالی را در یک بشقاب بیاورد. پدرش پرسید: «برایت کمی گندم بوداده با کره درست کنم؟ زود درست میکنم.» دخترش دعوت او را رد کرد. «خیلی خب، برایت چندتا سوسیس سرخ میکنم.» فروسیا گفت: «نه!» پس از لحظه‌ای سکوت دوباره پرسید، این بار با کمروزی بیشتر: «شاید دلت یک فنجان چای با بیسکویت میخواهد؟ آب را بیک چشم بهم زدن گندم میکنم...» دخترش چیزی نگفت. «ماکارونسی که از دیروز مانده چگونه؟ دست نخورده است، برای تو گذاشتم...» فروگفت: «بخاطر خدا تهنایم بگذار!» چرا ترا به خاور دور نفرستادند... پدرش توضیح داد، «من تقاضا کردم، مرا نفرستادند، میگویند من خیلی پیرم، نور چشم کم است...»

او میدانست که فرزندان ما دشمنان ما هستند، و از دست دشمنانش عصبانی نبود. با وجود این می‌توسید که فروسیا به اطاق خودش برود، و دلتش میخواست که بماند و با او حرف بزند. پیرمرد بدبنا بهانه‌های گشت تا فروسیا را نزد خودش نگاه دارد. پرسید: «چرا امروز هیچ مائیک نمالیده‌ای؟ نکند مائیکت تمام شده؟ فوری میروم به خرازی فروشی و برایت یکی میخرم...» چشمان خاکستری فروسیا از اشک لریز شد و به اطاق خودش رفت. پدرش تنها ماند؛ شروع کرد آشپزخانه را تمیز کند و خودش را با کارهای خانه سرگرم کرد. آنوقت روی زمین چهار زانو نشست، در فر غذاپزی را باز کرد، سرش را درون آن پنهان نمود و بغضش ترکید و اشکهایش بروی ماهی‌تابه جلو ماکارونسی سرازیر شد. کسی به در کوفت، فروسیا از اطاقش بیرون نیامد تا در ران باز کند. پیرمرد سرش را از اجاق بیرون آورد. تمام دست‌پاکی‌هایی که توی اطاق آویزان بود کثیف بود - مسورتش را پاک کرد و بطرف در رفت. یکی از پادوهای ایستگاه بود. «اینجا را امضا کن، نقد استانبولج: باید ساعت هشت حاضر بشوی - تو باید یک لکوموتیو خارج از سرویس را برای آزمایش بیرون ببری، آن را با شماره ۱۰ جفت میکنند کمی غذا و لباس با خودت بردار، حداقل یک هفته طول میکشد تا برگردی.» نقد استانبولج دفتر را امضا کرد و پادو رفت. پیرمرد قوطی کوچک حلبی‌اش را باز کرد: نان دیروز هنوز در آن بود باضافه چند بیاز و یک حبه قند. لکوموتیوران سدگرم ذرت و دوسیب به آن اضافه کرد، بعد از لحظه‌ای تفکر، پدر در صندوق سفرش را بست و قفل بزرگی روی آن زد. بعد با احتیاط چند ضربه به در اطاق فروسیا زد. «فروسیا، دختر، در را پشت سرهن ببند، من به یک مسافرت دو هفته‌ای میروم... به من یک لکوموتیو مدل اس. ایچ دادماند، خارج از سرویس است ولی اهمیت ندارد.» اندکی پس از اینکه پدرش بیرون رفت فروسیا بیرون آمد و در آپارتمان را قفل نمود. «بزن! پس چرا نمی‌زی؟» فروسیا نجوا کرد، به بالا آنجا که پسر بچه با سازدهنی زندگی میکرد تگرست. ولی او شاید رفته بود قدم بزند - تاستان بود، روزها بلند بود، وقتی که شب در رسید یاد در میان کاج‌های جادوشده خواب‌آلوده میافتاد. موسیقی‌دان هنوز پسر کوچکی بود، او هنوز در تمام دنیا چیزی

می‌هنا که ارزش دوست داشتن برای همیشه را داشته باشد نیافته بود ، قلب او خالی و آزاد بود ، و هیچیک از نعمت‌های زندگی را بخاطر خود آن‌چیز برنگزیده بود .

فروسیا پنجره را باز کرد ، بسروى تختخواب بزرگ افتاد و بخواب رفت . تنه‌های درختان کاج به آرامی صدا میکردند ، از جریان هوای بالا بجزکت درآمدن بودند ، و یک‌جیرجیرک تنها در دورست جیرجیر میکرد بدون آنکه منتظر شود که شب کاملاً فروافتد .

فروسیا بیدار شد : هنوز هوا روشن بود ، انسان باید بلند شود و زندگی کند . به درون آسمان خیره شد . پرازگرمای نوربخش بود ، واز نشانه‌های زنده خورشید در حال غروب پوشیده بود ، چنانکه گوئی آن بالا آن شادی‌ای که طبیعت از تمام نیرو های پاکش مشکل کرده بود وجود داشت ، مثل اینکه این شادی ازخارج به قلب انسان رسوخ میکند .

درمیان دوتا از بالش‌ها فروسیا تارموی کوتاهی یافت : این تنها میتوانست مال فیدور باشد . تارمو را در نور وارسی کرد ، سفید بود . فیدور هنوز بیست ونه سالتش نشده بود ، وبنابین وجود موی سفید داشت ، تعداد آنها بیستتا بود . پدرش هم موی سفید داشت ولی او حتی به یک قدمی تخت آنها هم نیامده بود . فروسیا بالشی را که فیدور روی آن خوابیده بود بوکشید - هنوز بوی بدن او را میداد ، بوی سر او را میداد ؛ روکش بالشی از وقتی که شوهرش سرش را از روی آن برداشته بود شسته نشده بود . فروسیا صورتش را در بالشی فیدور فروبرد و آرام شد .

در طبقه بالا پسرک برگشته بود و شروع به نواختن سازدهنی‌اش کرده بود - همان‌آهنگی را که صبح وقتی هوا هنوز تاریک بود نواخته بود میتوانست . فروسیا برخاست و موی‌شوهرش را در قوطی کوچک خالی‌ای گذاشت که روی میز بود . پسر بچه از نواختن دست کشید - وقت خوابیدنش بود ، باید صبح زود بیدار میشد ؛ با اینکه با پسرش مشغول بود که از سرکار بخانه برگشته بود ، روی زانوی او نشسته بود مادرش داشت با دندانش حبه قند را می‌شکست و می‌گفت که باید چندتا ملافه تازه بخورد . وقتی ملافه‌های کهنه را شسته بود پاره شده بودند . پدرش چیزی نگفت ، فکر میکرد - همین‌طور که هستیم میتوانیم سر کنیم .

فروسیا تمام شب را به قدم زدن در کنار خط‌های راه‌آهن و جنگل بوته‌ای که آن نزدیک بود و درمیان مزارع یونجه گذراند . اندکی نزدیک گودال خاکستر پاک‌کن‌کنی که روز پیش در آن کار کرده بود ایستاد - اکنون دوباره گودال پرازخاکستر بود ، ولی کسی در آن کنار نمیکرد . فروسیا نمیدانست خانه ناتاشا بوکوکوا

کجاست ، دیروز از او تیرسیده بود . نمیخواست برود و دوست دختر و آشنایانش را ببیند ؛ چیزی باعث میشد که درمقابل دیگران احساس دستپاچگی کند ، نمیتوانست از عشقش برای آنها صحت کند ، و برای او بقیه مظاهر زندگی بیمزه و مرده شده بود . از جلوی انبار شرکت تعاونی که شوهر تنهای ناتاشا با تفنگ جلوی آن بالا ویائین میرفت گذشت . فروسیا میخواست به او دو سه روبل بدهد تا فردا با زتش آب‌میوه بخورند ، ولی خجالت میکشید .

« حرکت کن ، همشهری ! نمیتوانی اینجا به‌ایستی - این يك انبار است - این اموال عمومی است . » این نگاهان شب بود که حرف میزد ... فروسیا ایستاد و در لایبای جیب‌های کتش بدنبال پول میگفت .

آنطرف انبارها زمین لغت و غمناکی قرار داشت که نوعی چمن کوتاه ، خشن وید منظری روئیده بود . فروسیا آمد و لختی آنجا ایستاد و در این دنیای علفهای کم پشت در خود احساس ضعف کرد ، بنظر میرسید که از آنجا تا ستارها فقط دوکیلومتر فاصله باشد . بخودش گفت : « آه ، فرو ، فرو ، چه میشد اگر فقط کسی ترا می‌بوسید »

وقتی بخانه رسید فوراً به بستر رفت ، چون پسرک سازدهنی نواز خیلی وقت بود خوابیده بود و جیرجیرکها دیگر جیرجیر نمی‌کردند . ولی چیزی مانع شد که او بخوابد . فروسیا در تاریکی به اطراف خود نگرست و بینی‌اش را بالا کشید ؛ بالشی‌که زمانی فیدور سرش را کنار سر او گذاشته بود ناراحتش میکرد . از بالشی بوی زمینی بدن گرم و آشنائی می‌آمد و این بو قلب فروسیا را از طلب پرکرد . بالشی فیدور را در ملاقه‌ای پیچید و در گنجه گذاشت .

آنگاه چون طفل پتیمی تنها بخواب رفت . فروسیا دیگر به کلاه‌های نشانه‌گذاری و ارتباطات نرفت - بهرجهت‌اکنون دیگر علم برای او غیرقابل فهم شده بود . از خانه بیرون نمی‌رفت و در انتظار نامه یا تلگرافی از فیدور میباند ، از آن میترسید که اگر پستی کسی را درخانه نیابد نامه را پس بفرستد . چهار روز گذشت ، بهمین دنوال ، و بعد شش روز ، و فیدور بجز همان تلگراف اولی خبری نفرستاده بود .

وقتی که پدرش لکومتیو خارج از سرویس را به مقصد رساند بخانه بازگشت ، خوشحال از آنکه مردمان بسیار ، ایستگاههای دور وحوادث مختلفی دیده است . او اکنون ذخیره‌ای از خاطرات داشت ، غذای فکری و داستان‌های بسیار برای گفتن در بسیاری از روزهای آینده . ولی فروسیا از او هیچ چیز نپرسید ، از اینرو پدرش شروع به شرح این موضوع نمود که چگونه ترن خارج از سرویس کار میکرد ، و چگونه او مجبور بود شب بیدار بماند تا مکانیک‌ها را در ایستگاههایی که در آنجا قطعات

یدکی را تعویض کرده بود پیاده کند - در اینجاها بود که میوه‌های ارزان می‌فروختند ، میوه‌هایی که سرمای بهاره آنرا زنده بود . فروسیا چیزی در جواب نگفت ، حتی هنگامیکه نفت استپانویسج برای او از جریر و ابریشم مصنوعی که در سورلولوسک پیدا می‌شود گفت دخترش هیچ توجهی ننمود ، با خودش فکر کرد ؛ « آیا او فاشیست یا چیزی نظیر آن است ؟ » ممکن است که من دختر او باشم ؟ » توانست بیاد بیاورد .

بدون آنکه دیگر منتظر نامه یا تلگرافی از فیدور باشد فروسیا شغلی بعنوان يك پستی زن گرفت . این موضوع را بیشتر محتملمیدانست که نامه‌ها کم میشوند ، از اینرو میخواست که آنها را دست نخورده و شخشا به همه آدرسها برساند . و میخواست که نامه‌های فیدور را پیش از آنکه يك پستی ناشناس و بی‌تفاوت بدست‌بدهد دریافت کند . در دستهای او نامه‌ها سالم خواهند بود . زودتر از همه به شعبه توزیع میرسید (برای پسرک طبقه بالا خیلی زود بود که ساز دهنی‌اش را بزند) و داوطلبانه در جدا کردن نامه‌ها شرکت میکرد . آدرس روی تمام نامه‌هایی که میرسید میخواند : هیچ چیز از فیدور نبود . همه پاکتها برای دیگر مردمان بود ، وحتما حسابی انواع مختلف نامه‌های بی‌اهمیت بود . باوجود این روزی دوبار آنها را از این خانه به‌آن خانه می‌برد ، به این امید آنها برای ساکنان محلی تسلی بخش باشد . صبح زود سرعت در خیابانهای شهر بکم میزد و کیسه سنگینی بروی شکمش بود ، مثل آنکه حامله بود ، درها را میزد و نامه‌ها و مطبوعات را به‌مردانی که شورت و زیر پیراهن پوشیده بودند ، زنان نیمه‌عریان و بچه‌های کوچکی که پیش از بزرگترهانشان بیدار شده بودند میداد . وقتی که هنوز آسمان بالای زمینهای اطراف آبی سیر بود ، فروسیا کارش را شروع کرده بود ، شتابمیکرد که پاهایش را خسته کند تا بلکه دل آزرده‌اش بیاساید . بسیاری از گیرندگان نامه‌ها نیست به‌زندگی خصوسی او کنجکاو بودند ، و هنگامیکه نامه‌هایشان را می‌رساند راجع به‌امور روزمره از او سئوالاتی میکردند . « با ما می‌نودودو روبل کار میکنی ؟ » فروسیا میگفت : « بله ، باضافه مزایا » « ووقتی قاعده میشوی بازهم کار میکنی ، یا میگذاردند استراحت کنی ؟ » فروسیا باطلاعتان می‌رساند « درست است کار میکنم و آنها بمن نوار بهداشتی مجانی میدهند ، من هنوزنگرفته‌ام » گیرنده نامه مطمئنش میکرد « حتما به‌تو میدهند ، از همه‌چیز گذشته این حق تست . »

یکی از گیرندگان مجله خاک بکر سرخ از فروسیا درخواست ازدواج کرد - بعنوان يك تجربه ، تا ببینند چه پیش می‌آید . شاید خوشبختی می‌آورد ، وکار مناسبی بود . مشترک پرسید : « نظر تو در این مورد چیست ؟ »

فروسیا جواب داد: «درباره‌اش فکر میکنم». مرد توصیه کرد «نه، فکر نکن، بیا و مرا ببین، پیش از هر چیز مرا شناس. من مرد باملاحظه‌ای هستم، مطالعه میکنم، باسواوم، میبینی چه ندریاتی دریافت میکنم! این یک مجله است، هیئت تحریریه آن را اداره میکند، آنجا مردمان زرنگی دارند - میبینی - و آنها بیشتر از یک نفر هستند، ما هم دونفر خواهیم بود! خیلی قابل اطمینان است، و بعنوان یک زن شوهردار اختیارات بیشتری خواهی داشت! ولی یک دختر چیست - او تنهاست، یک فرد ضد اجتماع!»

فروسیا در طی مدتی که با نامه یا بسته در جلوی درهای ورودی می‌ایستاد خیلی چیزها از مردم دانست. بعضی‌ها حتی کوشیدند با شراب و خوراکی مختصر از او پذیرائی نمایند، دیگران از نم و وردهای جاری و خصوصی‌شان شکایت میکردند. هیچ زندگی خالی و آرام نبود. وقتی فیدور بمسافرت میرفت قول داده بود که فوراً آدرس محل کارش را بااطلاع او برساند، پیش از رفتن حتی خودش هم دقیقاً آنرا نمیدانست. ولی اکنون چهارده روز از رفتنش گذشته بود، و هیچ چیز از او نرسیده بود، نمیدانست به چه نشانی نامه بنویسد. فروسیا با ناراحتی اینس جدائی را تحمل می‌کرد، همانطور که پست را می‌برد، قدمهایش را تندتر و تندتر میکرد، تندتر نفس میکشید تا قلبش را بکار خارجی مشغول بدارد و بلکه غم درون آن بفرساید. ولی یکروز به ناگهان با صدای بلند در وسط خیابان گریه کرد او مشغول رساندن پست دوم بود. فروسیا متوجه نشد که چگونه دفنا نفسش تنگی کرد، قلبش تندتر زد، و با صدای زنانه مشغول گریه شد. عابران او را دیدند. وقتی بخود آمد، فروسیا دوان دوان بهمزرعهای رفت و کبسه پستی را هم برد، چون بیش از این تاب تحمل نفس‌های خالی و ناراحتی را نداشت، آنجا بروی زمین افتاد و خنجه کشید تا دلش آرام گرفت.

فروسیا تنگست، لباسش را مرتب کرد و لیختند زد، حس کرد دوباره حالش خوب شده است، دیگر احتیاجی به فریاد کشیدن نبود. پس از رساندن نامه‌ها، سری به تلگرافخانه زد، در آنجا تلگرافی از فیدور رسیده بود که آدرسش را همراه بوسه‌ای برای او فرستاده بود. درخانه، بدون آنکه چیزی بخورد، بیدرتنگ به نوشتن نامه شوهرش پرداخت. نه پایان روز را بیرون پنجره دید، و نه صدای ساز دهنی پرسک را پیش از خوابیدن شنید. پدرش انگشت پدر زد و لیوانی جای با نان و کره برای او آورد و کلید چراغ برق را زد تا نور گرگ و میش به چشمان دخترش آسیمی نرساند. شب نقد استیانویچ روی صندوق آتیزخانه خوابید. از روزیکه به ایستگاه فراخوانده شده بود شش روز میگذشت، فکر میکرد که امشب یک مسافرت حتی است و مشتاقانه

منتظر شنیدن صدای پا توی پله‌ها بود. ساعت یک بعد از نیمه شب فروسیا به آتیزخانه آمد و تکه کاغذ تاشده‌ای بدست داشت.

«بابا!»
«چه خبره، دختر؟» خواب پیرمرد سبک بود.
«این تلگراف را به اداره پست می‌بری؟ من خسته‌ام.»

پدر بااضطراب گفت «و فرض کنیم من رفتم و مامور ایستگاه آمد؟»
فروسیا گفت «او منتظرت میشود، خیلی که طول نمیکشه، تو... فقط تلگراف را بخوان، فقط آنجا آنرا تحویل‌گیشه بده.»

پیرمرد قول داد «خیلی خوب، نسیخوام، تو داشتی یک نامه هم می‌نوشتی، آن را هم بده بیرم.»
«من هرچه نوشته‌ام بتو مربوط نیست... هیچ پول داری؟»

پدرش مقداری پول داشت، تلگراف را گرفت و بیرون رفت. در اداره پست پیرمرد تلگراف را خواند - فکر کرد، کسی چه میداند، شاید دخترم اشتباهی کرده باشد، بهتر است نگاهی بکنم، تلگراف به آدرس فیدور در خاورده بود. متن آن چنین بود: «اولین ترن حرکت، زنت دخترم فروسیا درحال مرگه، اختلال در چهار تنفسی پدر نفداوستاقیف.»

فکر کرد «اینهم کار جوانها». و تلگراف را تسلیم کرد.
زن پست باجه گفت: «ولی من امسروز فروسیا را دیدم! آیا واقعا مریض شده‌است؟»
لکوموتیوران توضیح داد: «حتما شده‌است، مگر چی؟»

صبح فروسیا به پدرش گفت که دوباره به اداره پست برود، و درخواست او را تسلیم کند که میخواهد از کار منفضل شود بعلت ضعف مزاج. پیرمرد بیرون رفت - بهرجهت او میخواهد به انبار ایستگاه برود.

فروسیا مشغول کار شد: ملاقه‌ها را رفتو کرد، جوزایها را وصله نمود، کف اطاقهارا سائید، همه‌جا را مرتب کرد و اصلاً بیرون نرفت.

بعد از دو روز جواب با تلگراف فوری آمد: «ناراحت، دلشکسته حرکت، بدون من دفنن نکنید فیدور.»

فروسیا ساعت دقیق ورود شوهرش را حساب کرده بود، و هفت روز پس از رسیدن تلگراف لرزان و خوشحال روی سکوی ایستگاه قدممیزد. قطار اکسپرس خط سیبری بدون تاخیر رسید. پدر فروسیا هم در ایستگاه بود، ولی برای آنکه ایجاد مزاحمت نکند فاصله گرفته بود.

راننده لکوموتیو ترن را با سرعت غیرمعمول کننده‌ای به ایستگاه آورد. آنوقت، ترن کسان سرعت را کم کرده و با تلاطم در ایستگاه ایستاد.

از تماشای این هنرنمایی نقد استیانویچ قطره اشکی ریخت، حتی فراموش کرد برای چه به ایستگاه آمده است.

در این ایستگاه فقط یک مسافر از ترن پیاده شد، او کلامی بسر و بیارائی آبی سیمر بلندی به تن داشت. چشمان گسود افتاده‌اش مشتاقانه به اطراف نگرست. زنی بسوی او دوید.

«فرو!» مسافر این کلمه را گفت و جمدانش را بزمین انداخت.

اندکی بعد پدرش این چمدان را برداشت و دنبال دختر و دامادش راه افتاد.

وقتی که به نیرماه خانه رسیده بودند دخترش بسوی او برگشت.

«بابا، به انبار ایستگاه برو و بگو ترا به یک سفر بفرستند - میدانی که اینهمه مدت خانه ماندن حوصله ترا سر می‌برد.»

پیرمرد تصدیق کرد «همینطوره، الان میروم. چمدان را بگیر.»

دامادش به لکوموتیوران پیرنگریست.

«سلام، نقد استیانویچ.»
«سلام، فدیا، خوش آمدی.»

«مشتکرم، نقد استیانویچ...»
میخواست چیزی دیگر بگوید، ولی پیرمرد چمدان را به فروسیا داد و پیرنگریست راه آهن رفت.

فروسیا گفت: «عزیزم، من همه خانه را مرتب کرده‌ام. من درحال مرگه نیووم.»

شوهرش جواب داد: «در ترن حس زدم که تو در حال مرگه نیستی، فقط تا مدتی تلگرافت را باور کردم...»

فروسیا باتسجب پرسید: «پس چرا آمدی؟»
فیدور غمناک جواب داد: «برای اینکه ترا دوست دارم. برای اینکه دلم برایت تنگ شده بود.»

فروسیا چشم بزیر انداخت.

«میتروسم یکروز دیگر دوستم نداشته باشی، و آنوقت واقعا میمیرم...»
فیدور از پهلوی، گونه او را بو سید و گفت:

«اگر تو بیبری همه را فراموش میکنی، و مرا هم.»

فروسیا خوشحال شد.

«نه، مردن جالب نیست - مثبت نیست.»
فیدور بالیختند گفت: «البته مثبت نیست.»

از کلمات دانشمندانه و دهن پرکن او خوشش آمد. در گذشته فرو حتی مخصوصاً از او خواسته بود که جملات زیبا یادش بدهد، و او برایش یک دفترچه از کلمات خالی و زیبا نوشته بود:

«کسی که میگوید A باید بگوید B،»
«نقله عطف اصلی!»
«اگر قاب مطلب در اینجا باشد» و از این قبیل. ولی فرو خودش

به‌بوی آنها بی‌برد و از او پرسید « چرا بعد از A باید گفت B ، فرض کنیم که احتیاجی به آن نباشد ومن نخواهم بگویم ؟ »

در خانه بیدرتنگ دراز کشیدند و بخواب رفتند . نسماعت بعد یا کمی بیشتر پدرش به‌در کوفت . فروسیا در را باز کرد و صبر کرد تا پیرمرد مقداری غذا در چمه جیب‌اش گذاشت و دوباره رفت . احتمالا ماموریتی به‌او داده بودند . فروسیا در را بست و دوباره به‌بستر رفت .

وقتی بیدار شدند شب بود . اندکی صحبت کردند ، آنوقت فیدور فرو را در بازوایش گرفت و تا صبح ساکت ماندند .

روز بعد فروسیا سرعت غذائی بخت . ناهار شوهرش را داد و خودش هم خورد . حالادیکر ناراحتی بابت هیچ‌چیز نداشت . غذا بد بخته شده بود و مزه هیچ‌چیز نپیداد ، ولی هیچ‌کدام آنها توجهی نسپردند که چه می‌خورند یا می‌نوشند تا وقتی که فرصتی برای عشق بود صرف چیزهای مادی و بی‌اهمیت نشود .

فروسیا به فیدور گفت که حالا با علاقه زیاد شروع به تحصیل میکند ، خیلی چیزها خواهد دانست ، آنچنان کار خواهد کرد که حتی زندگی مردمان از این هم بهتر شود .

فیدور به‌فرو گوش داد ، وبعد به‌تفصیل افکار و برنامه‌هایش را برای او تشریح کرد . برای او درباره انتقال نیرو بدون واسطه بوسیله یونیزه کردن هوا صحبت کرد ، درباره ازدیاد دوام تمام فلزات بوسیله تاباندن اشعه ماوراءسوت به آنها ، درباره استخراج صد کیلو متر بالاتر ، جایی که نور ، حرارت و الکتریسیته قدرت تضمین زندگی جاودانه برای بشر دارند ، بدانسان که رویای دنیای کهن در باره بهشت آکسون میتوانست تحقق یابد . اینها و بسیاری چیزهای دیگر را فیدور قول داد پیرامونش فکر کند به‌انجام برساند بخاطر فروسیا و در عین حال بخاطر تمام مردم دیگر .

لبهای خسته‌اش با حالتی از شوق و رحمت نیم‌باز شد ، فروسیا به شوهرش گوش میداد . وقتی که به‌نوبت بایکدیگر حرف زدند - می‌خواستند بیدرتنگ خوشبخت باشند ، پیش از آنکه آینده برتر کار آنها خوشبختی شخصی و همگانی بیار آورد . هیچ دلی تحمل صبر ندارد: پدر می‌آید ، و گوئی هیچ‌چیز را حساب‌نمی‌آورد .

آنان خستگی‌شان را از فکر کردن ، حرف زدن و تمایل در خوابیدن بر طرف کردند . سر حال بیدار شدند ، آماده برای تکرار زندگی . فروسیا میخواست بچه داشته باشد ، آنان را بزرگ خواهد کرد ، وقتی بزرگ شدند کار پدرشان را کارآزادی و مساوات‌و علم را تکمیل خواهند کرد . فیدور در آتش تخیلاتش چیزهایی در گوش فروسیا گفت درباره نیروهای مجهول طبیعت ، که

ثروتها از آن بشریت خواهد کرد ، و درباره تغییر کامل روح بیچاره بشر . آنوقت بوسه دادند و نوازش کردند ، و رویای پاك آنان به شمع پیوست چنانکه گوئی تحقق یافته‌است .

غروب فروسیا برای مدت کوتاهی بیرون رفت و برای خود و شوهرش ذخیره غذائی خرید: اشتهای هردو آنها روبه ازدیاد بود . حالا چهار روز میشد که بدون غذائی باهم گذرانده بودند . پدر فرو هنوز از مسافرتش پسرنگشته بود : او احتمالا يك ترن خسارخ از سرویس را به راه دوری برده بود .

دو روز دیگر گذشت ، و فروسیا به فیدور گفت که يك کمی دیگر باهم میمانند ، آنوقت باید به‌کار زندگی بپردازند .

فیدور فرو را بوسید و گفت « فردا یا روز بعد من و تو شروع میکنیم که در سرتز زندگی کنیم . »

فرو به‌نوجو گفت « پس فردا ! » روز هفتم فیدور غمناک از خواب برخاست . « فرو ! بیا برویم کار کنیم ، بیا آنطور که باید و شاید زندگی کنیم تو باید دوباره سر کلاس ارتباطات بروی . »

فرو به‌نوجو گفت « فردا ! » و سر همسرش را میان دستاش گرفت . مرد به‌اولین‌دزد و تسلیم‌شد .

روز بعد فیدور از پسرش پرسید « پس کی، فرو؟ » « بزودی ، بزودی ، » فروی خواب‌آلود و مهربان جواب داد ، دست او را میسان دو دستش گرفت ، مرد پیشانی او را بوسید .

يك روز فروسیا دیر از خواب برخاست ، خیلی وقت بود که روز در بیرون پهن شده بود . در اطاق تنها بود ، حدود ده روز از ملاقات قطع نشده او با همسرش میگذشت . فروسیا فوری از جا بلند شده پنجره‌ها را جارطاق باز کرد و صدای سازدهنی را که کاملا فراموش کرده بود شنید . فروسیا از پنجره بیرون را نگاه کرد . نزدیک انباری روی يك کسند درخت ، پس پاره‌های باسری بزرگ و بچگانه دراز کشیده بود و ساز دهنی میزد .

تمام آپارتمان ساکت و عجیب بود : فیدور جایی رفته بود . فروسیا به آشنیزخانه رفت . آنجا پدرش روی يك چهارپایه نشسته بود ، چرت میزد ، کلاهش سرش بود ، سرش را روی میز آشنیزخانه گذاشته بود . فروسیا بیدارش کرد . « کی برگشتی ؟ »

« چی شده ؟ » پیرمرد خطاب به او گفت : « امروز ، امروز صبح زود . »

« کی در را برویت باز کرد ؟ فیدور ؟ » پدرش گفت « هیچکس ، در باز بود ... فیدور مرا توی ایستگاه پیدا کرد ، آنجا روی يك نیمکت خوابیده بودم . »

فروسیا رنجیده گفت : « و چرا تو توی ایستگاه خوابیدی ، مگر خانه نداری ؟ »

پدرش گفت « خوب چی شده ا عنادت کردم ، فکر کردم شاید مزاحم شما باشم ... » « کافیه ، ولگرد چون ا فیدور کجاست ، کی برمیگردد . »

پدرش در جواب دادن تردید کرد . پیرمرد گفت : « نمی‌آید ، رفته‌است ... » فرو چیزی نگفت . پیرمرد نگاهش را از کهنه آشنیزخانه برداشت و ادامه داد :

« امروز صبح ترن اکسپرس رسید ، سوار آن شد و به خاور دور رفت . گفت که شاید او بعدها به‌چین هم برود - کی میدونه ؟ ... »

... شوهرت ، بمن گفت که بخانه بیایم و از تو مواظبت کنم . گفت بمحض آنکه کارش را انجام داد یا خودش اینجا می‌آید ، یا دنبال تو میفرستد .

« چه کاری ؟ » « نمی‌دانم ، گفت تو همه‌چیز را میدانی ، شاید مسائل سیاسی را ، یا یک چیز دیگر - هر کاری بتواند بکند ! »

فرو پدرش را ترك کرد . به‌اطلاق خودش رفت ، به لبه پنجره تکیه داد ، و شروع کرد به پرسبجهای که ساز دهنی میزد نگاه کند . صدا زد : « پسر ، بدیدن من بیا . »

نوازنده جواب داد « همین الان . »

از روی کسند درخت بلند شد ، آلت موسیقی‌اش را با پنه پیرایش پاك کرد و عازم خانه شد تا به مهمانی برود .

فرو با لباس خواب در وسط اطاق بزرگ ایستاد . همانطور که منتظر مهمانش بود لبخند میزد . « خدا حافظ ، فیدور ! »

شاید او احمق بود ، شاید زندگی‌اش فقط دو کویك می‌آزید و احتیاج بود که دوست داشته شود و شنیدایش شوند ، و لسی قسط او میدانست که چگونه این دو کویك را تبدیل بدو روبل کند .

« خدا حافظ ، فیدور ا توبسوی من باز میگردی ، ومن منتظرت میمانم ! »

مهمان کوچک او با خجالت و احتیاط پدر کوفت . فروسیا گذاشت بیاید تو ، روبروی او روی زمین نشست ، دست بچه را در دستهای گرفت و با محبت به‌او نگاه کرد . مسلما ، این بچه ، باید همان بشریتی باشد که فیدور آن چیزهای خوب را درباره‌اش گفته بود .

ترجمه احمد میرعلایی

